

مراسم محرم در بروجرد از زبان استاد عبدالمحمد آیتی

مصاحبه‌گر: فاطمه نورائی نژاد^۱

چکیده

استاد عبدالمحمد آیتی، متولد ۱۳۰۵ در شهر بروجرد است. وی، تحصیلات قدیم و جدید خود را در بروجرد آغاز کرد. برای ادامه تحصیل، ابتدا راهی قم و مدرسه فیضیه و سپس راهی تهران و دانشکده معقول و منقول شد. در این جا وی از درس استادانی چون فاضل تونی، الهی قمشه‌ای، بدیع‌الزمان فروزانفر، غلامحسین صدیقی و محمدعلی حکیم شیرازی، بهره‌مند گردید. توشه علمی آیتی و ذوق ادبی او، به شناخته شدن وی به عنوان یکی از ادیبان و نویسندگان مطرح و نهایتاً تألیف و ترجمه حدود چهل عنوان کتاب انجامید. عبدالمحمد آیتی در کارنامه آثار خود، ترجمه قرآن کریم، نهج‌البلاغه و صحیفه سجادیه را دارد. از آن جا که جلسه هفتم مصاحبه گروه تاریخ شفاهی با ایشان، مصادف با ماه محرم شد، بر آن شدند تا به واگویی مشاهدات خود از مراسم سنتی محرم بروجرد در سال‌های کودکی تا جوانی خویش پردازند.

کلید واژه‌ها:

آیتی، عبدالمحمد، ۱۳۰۵- / بروجرد / مصاحبه / تعزیه‌خوانی / روضه‌خوانی / سینه‌زنی / نمایش‌های مذهبی / دوره پهلوی / عاشورا / سوگواری‌ها / سقاخانه‌ها / مراسم مذهبی / قمه‌زنی / روحانیان



متن مصاحبه با استاد عبدالمحمد آیتی - جلسه هفتم

- بسم الله الرحمن الرحيم. مایه کمال افتخار است که جلسه دیگری هم خدمت حضرت استاد عبدالمحمد آیتی رسیدیم و به این جهت از محضرشان بی نهایت سپاسگزاریم. من، خواهش می کنم با توجه به این که فرمودید، می خواهید به مناسبت ماه محرم، خاطراتی از ماه های محرم دوران کودکیان در بروجرد برای ما تعریف کنید، مصاحبه امروز را شروع بفرمائید.

- بسم الله الرحمن الرحيم. به مناسبت این که امروز شانزدهم ماه محرم است، من صحبت هایم را به این ماه اختصاص می دهم.

ماه محرم و عزاداری سیدالشهدا (ع)، از همان بعد از شهادت امام حسین (ع) آغاز شد. وقتی که اسرای اهل بیت را وارد مدینه کردند، این ها اول وارد شهر نشدند و در بیرون شهر توقف کردند. یک شخص را - که به او «بشیر»^۲ می گفتند - فرستادند که مردم را خبر کند. بشیر، سوار اسبش شد و عکمی دستش گرفت و وارد شهر شد. گویا صدای بلند خوبی هم داشته است. بشیر، چنین خواند:

یا اهل یثرب! قوموا لا مقام لکم

قتل الحسین، فادمعی مدرار

ای مردم مدینه! برخیزید که جای نشستن نیست؛ زیرا حسین (ع) کشته شده و اشک من روان است.

الجسم منه بکربلا مضرّج

والرأس علی القنّاة یدار

پیکر او، در کربلا به خاک و خون آغشته است و سر او، بر روی نیزه ها در شهر می گردد.

این را خواند و مردم را خیر کرد و مردم به آن جا آمدند. بالأخره عده ای بودند که عزیزانشان کشته شده بودند، قوم و خویش هائی داشتند، برادر داشتند و شاید اولین مجلس عزاداری در آن وقت اجرا شد.

دیگر این قضیه بود و شعرا هم شعرهائی در مرثیه امام حسین (ع) سرودند و این، همین طور در بین شیعیان ادامه داشت تا زمانی که آل بویه و معزالدوله، بغداد را گرفت و بر خلیفه تسلط یافت. آل بویه، آن چنان بر خلفا تسلط داشتند که بعضی وقت ها برای گرفتن پول از یکی، خلیفه را می آوردند در آفتاب نگه می داشتند تا او اقرار کند و آن پول ها را بدهد؛ یا بعضی وقت ها می رفتند و خلیفه را از تخت پائین می کشیدند و می بردند. آل بویه، این طور بر خلفای عباسی تسلط داشتند.

یکی از این ها، معزالدوله است.^۴ وقتی معزالدوله پادشاه [امیرالامرا] بغداد شد، ماه محرم که شد - آل بویه، شیعه بودند دیگر - دستور داد شهر را سیاهپوش کردند و خودش هم لباس سیاه پوشید و در بغداد مجلس عزای تشکیل داد. این، اولین [مجلس عزاداری] بود که آل بویه شهر را سیاهپوش کرد. خوب، دیلمی ها^۵ که طرفدار این ها بودند (از لشکر و سپاه) هم در بغداد بودند و دیگر کسی جرئت نمی کرد حرفی بزند.

بعد، نمی دانیم عزاداری امام حسین (ع) و [همین طور] تعزیه رایج شد. شخصی به نام ملاحسین کاشف واعظی (کاشفی)، کتاب روضة الشهداء را نوشت. روضة الشهداء، کتابی به فارسی است؛ تقریباً فارسی شیوائی است که در بینش هم اشعار را می آورده. آن وقت ها، در مجالس عزای امام حسین (ع) آن کتاب روضة الشهداء را می خواندند. به کسانی

که آن کتاب *روضه‌الشهدا* را می‌خواندند (ناتمام).

- شعرهای کتاب هم، مال خود کاشفی بود؟

- نه، بعضی‌هایش مال خودش است و بعضی‌ها را از دیگران گرفته است. *روضه‌الشهدا*، کتاب خوبی است، ولی نمی‌دانم چرا [ناتمام]. چاپ هم شده، ولی چاپ خیلی منقح و مصححی از آن نشده؛ با این که اولین کتابی است که در حوادث کربلا نوشته شده است. البته راویانی هم بودند که حوادث کربلا را روایت می‌کردند.

- مقاتل.

- مقتل نویس بودند، مثل ابومخرف و... تا زمان قاجاریه، همین‌طور عزاداری امام حسین (ع) رواج داشت و حالا دیگر نمی‌دانم [ناتمام].

ناصرالدین شاه وقتی که به اروپا رفت، از روی آن اپراهائی که در آن‌جا می‌رفت، به ایران که آمد، تکیه دولت^۶ را ساخت. تکیه دولت، خیلی بزرگ و مجلل بود و عربی‌گرا بودند. جمعیتی که آن وقت بود، می‌توانست در آن‌جا جا بگیرد. بعد در آن‌جا تعزیه می‌گرفتند. در وسط تکیه دولت، روی تختی که آن‌جا بود، به صورت اپراهای اروپا، اسب‌ها می‌آمدند دور آن‌ها می‌چرخیدند و اولیا و اشقیاء هم آن‌جا بودند. مردم، به تکیه دولت خیلی می‌رفتند؛ چون همیشه روضه‌هائی که مال ملوک و پادشاهان است، خیلی شلوغ می‌شود.^۷

در تمام عصر قاجار، مجالس تعزیه و روضه وجود داشت و از مجالس بزرگ تشکیل می‌شد و دستجات بزرگی راه می‌افتاد. در این زمان است که یغمای جندقی، نوحه سینه‌زنی ساخت و در دیوانش هست. حتا در *دیوان قآنی* هم قصایدی در [باب] شهادت امام حسین (ع) هست. شعرای دیگری هم بودند که می‌سرودند، [کسانی] مثل عمان سامانی و محتشم کاشانی و در دوره‌های جدید هم، صامت بروجردی معروف است.

حالا برویم [به زمان] کودکی خودم و این‌که

مسائل روضه را [در بروجرد] بگویم. در بروجرد، هر پسری که به دنیا می‌آمد و برایش اسم می‌گذاشتند، برایش تعیین می‌کردند که این [پسر] در آینده، سینه‌زن یا زنجیرزن یا سقا یا عرب است. مثلاً از همان [اول]، گفته بودند که من زنجیرزن باشم. همین‌طور که بزرگ شدیم و این قدر شدیم، مادرم برایم یک پیراهن زنجیرزنی دوخت؛ پیراهنی که تا سر زانو بلند بود و پشت شانیه‌هایش هم دو تا سوراخ داشت. که زنجیر که می‌زنند، به تن بخورد. مثلاً یک پسر دائی داشتم که او سقا بود، مادرش برایش کَشکول خریده بود و یک چیز سفید بلندی داشت که این جایش می‌بست و یک پولک‌های طلائی و چهل بسم‌الله می‌انداخت. یکی هم بچه‌اش عرب بود و تن او، لباس عربی می‌کرد و با خودش می‌برد. لابد قصاب‌ها هم بچه‌هایشان را قمه‌زن می‌کردند. قمه‌زن هم، نه این‌که قمه را بزنند توی سرشان، بلکه قمه زن‌ها، این‌جای سرشان را می‌تراشیدند و با تیغ می‌زدند و البته خون هم می‌آمد و صورت و جامه و این‌ها را خونین می‌کرد.

دسته قمه زن‌ها که می‌رفتند، قمه‌هایشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند: «حیدر، صفدر». پشت سر هر قمه‌زنی هم یک چوبدار بود که چوبش را بین قمه و سر او حایل می‌کرد که این یک دفعه احساساتی نشود و قمه را بزند توی کله خودش؛ آن چوب، جلوی قمه را می‌گرفت. بعد هم وقتی روز عاشورا تمام می‌شد، قمه‌زن‌ها می‌رفتند و سرشان را می‌بستند و بیرون می‌آمدند. دیگر می‌دیدید که در اشخاص کوچک و بازار، کسانی [هستند] که سرشان را بسته‌اند و این‌ها قمه‌زن بودند.

خلاصه، ما شدیم زنجیرزن! یک پیراهن آن-طوری هم برایم گرفتند، یک کمربندی هم روی آن بستند و یک دستمالی هم به سرمان بستند که به آن، سرپیچ می‌گفتند. پلاکی هم می‌زدند روی سینه‌شان که مال بعضی‌ها نقره بود و مال بعضی‌ها، ورشو بود



و رویش هم نوشته بود: «یا حسین مظلوم». این، است که من مجهّز [بودم] و همه این‌ها را داشتم [خنده].

محرم که شد، دیگر بزرگ شده بودم و پدرم، مرا به مسجد شاه برد. آن‌جا یک دسته زنجیرزن بود که مرا سپرد به آن مش غلام عباس که رئیس آن‌جا بود. من، با پسر عمه‌ام توی زنجیرزن‌ها ماندیم. آن‌ها می‌گفتند: «ماه محرم رسید، پرده صبرم درید». [ولی] برای ما تصور استعاره «پرده صبر» مشکل بود، می‌گفتیم: پرده سبزم درید [خنده]. وقتی وارد خانه‌مان شدم، همان دم را گفتم: ماه محرم رسید، پرده سبزم درید! مادرم گفت: «نه، پرده صبرم درید، پرده سبز چیه؟!» فهمیدیم که نه، پرده صبر است.

پیش از [رسیدن] محرم، شعارهایی درست می‌کردند. از خاک سرخه، خاک رس را تویش الک می‌کردند و یک گل شلی درست می‌کردند، گلاب هم تویش می‌ریختند و [به آن] خَرّه [xarra/kharra] می‌گفتند (خَرّه، به بروجردی یعنی گِل).^۱ این تغارها را هم می‌گذاشتند دم مسجد و مردم - که رد می‌شدند - گوشه کلاه‌ها یا شانه‌هایشان را خَرّه می‌زدند. تقریباً همه کسانی که از آن‌جا رد می‌شدند، چیزی از خَرّه همراه داشتند. در روز عاشورا هم، زنجیرزن‌ها به سر و صورت‌هایشان خَرّه می‌مالیدند. سینه‌زن‌ها هم، آن وقت‌ها لباس نمی‌پوشیدند و لخت بودند، یعنی پیراهن‌هایشان را درمی‌آوردند یا به کمرشان می‌بستند. البته مجتهدینی مثل آیت‌الله بروجردی (حاج

آقا حسین) و...، ایرادی هم نمی‌گرفتند که بدن تو نباید پیدا باشد و سینه‌زن‌ها هم همان‌طور بودند.

روز عاشورا که می‌شد، این سینه‌زن‌ها و زنجیرزن‌ها، تمام بدنشان را خَرّه می‌مالیدند (الآن هم هست) و به آن‌ها، خَرّه گیر می‌گفتند. خَرّه گیرها، روز عاشورا می‌آمدند و بعضی از اعیان و رجال، ندرشان این بود که روز عاشورا خَرّه بگیرند.

دستجات، حرکت می‌کردند و هر سال یک شعری را می‌خواندند:

عزیزان، قتل شاهان است امروز
حسین، تا چاشت مهمان است امروز
سکینه، سر برهنه، دل پر از خون
به هر کس، دست و دامان است امروز
گلوی نازک بی شیر اصغر،

نشان تیر عدوان است امروز
می‌گفتند که این شعر، مال ناصرالدین شاه است و هنوز هم خَرّه گیرها مثل این‌که همین شعر را می‌خوانند. زنجیرزن‌ها نه؛ این خَرّه را که می‌گرفتند، زنجیرهایشان را تکان می‌دادند و [می‌خواندند]:

اگر کشتند، چرا خاکش نکردند
کفن بر جسم صدچاکش نکردند
حسین وای

بعد همین‌طور زنجیر می‌زدند به سر و صورتشان و این، مراسم روز عاشورا بود. روز غیر [عاشورا]، نه خَرّه گیر بود و نه [نامعلوم]، [فقط] سینه‌زن‌ها و زنجیرزن‌ها بودند. آهنگ نوحه آن خَرّه گیر هم، هیچ تغییری [نمی‌کرد]، [قرائت آهنگین]

عزیزان، قتل شاهان است امروز
حسین، تاچاشت مهمان است امروز
سکینه، سر برهنه، دل پر از خون
به هر کس، دست و دامان است امروز

پس ما شدیم زنجیرزن و با زنجیرزن‌ها می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. اتفاقاً آن موقع که من می‌رفتم، محرم هم در بهار بود. ابر، می‌آمد و آسمان غرمبه می‌شد. بعد

وقتی که این طور می شد، دسته را تعطیل می کردند و به خانه می آمدیم. یادم است، من و پسرعمه ام یک وقتی که داشتیم می آمدیم خانه، رسیدیم به شهر فرنگ؛ شهر فرنگی هائی که این طوری نگاه می کنند [خنده]. مادر من، از رعد و برق می ترسید (علت هم داشت) و من، گفتم که زودتر به خانه بروم که مادرم دلش شور نزد. [بعد] رسیدیم به شهر فرنگی و صنار^۹ یا چقدر به او پول دادیم و شروع کردیم به نگاه کردن. بلند، [بلند] می گفت: این، دختر شاه فرنگ است و... و با آن ذره بین، نشان می داد. ما، آن چنان مبهوت این شهر فرنگ شده بودیم که آسمان غرمبه شده بود و تگرگ باریده بود و ما حالیمان نشده بود! یک وقت دیدیم، زمین خیس است و گفتند که باران سختی آمده است.

خلاصه، ناهار را هم سردسته ها درست می کردند. البته خرج ناهار و شام سینه زن ها و زنجیر زن ها را، مردم می دادند و به بودجه دولت تحمیل نمی شد. هر کس از اشخاص خیر و نیکوکار - [که می خواست] - می گذاشت. آبگوشت [با] دیگ^{۱۰} بزرگ آبگوشت درست می کردند. در خانه خاله^{۱۱} مادرم، آبگوشت می پختند. بعضی وقت ها هم ما را صدا می زد و می گفت: بچه ها، بیایند استخوان ها را دندان بزنند؛ یعنی وقتی دیزی را می خواستند دم کنند، استخوان هایش را درمی آوردند و ما جمع می شدیم، استخوان ها را دندان می زدیم. آن وقت برای هر کسی یک قدری نان و گوشت (گوشت کوبیده) هم می گذاشتند.

[یکی] از رسم های بروجرد، سقاخانه بود؛ نه به معنای سقاخانه هائی که در تهران هست و ما می بینیم! بیش تر خانواده ها، نذری داشتند. اول محرم که می شد، یک اتاقی را سیاه پوش می کردند [و] به [دور] دیوار اتاق، پارچه های سیاه می زدند. هنوز هم این رسم، در بروجرد هست. بعد، یک منبری هم می گذاشتند و روی این منبر هم، چراغ های رنگین

و خوشگل می گذاشتند. این منبر، دو یا سه یا چهار پله داشت. این کار، در [پاره ای] مسجدها هم انجام می گرفت و فلان مسجد هم سقاخانه می بست. منبر آن سقاخانه ها، بزرگ بود و چراغ هایش بیش تر بود. ما بچه که بودیم، به تماشای این سقاخانه ها می رفتیم. ما هم، سقاخانه داشتیم.

- بالآخره، از قضیه آب و سقایت هم اثری بود؟
- نه، هیچی نبود و به همان [تشکیلات]، سقاخانه می گفتند. البته بعضی ها هم، یک سینی می گذاشتند جلوی منبر و نذر می کردند که شمع روشن کنند [و] هنوز هم می گذارند. بعضی دختر خانم ها و آقا پسر ها هم، یک دسته شمع می خریدند و به چهل منبر می رفتند و آن شمع ها را روشن می کردند. هر خانه ای که سقاخانه داشت، درش را باز می کرد و یک چراغ از آن فانوس های قدیم را آویزان می کرد و مردم، می فهمیدند که این جا سقاخانه است. بچه ها هم، می رفتند سر سقاخانه «چای» می خوردند؛ از این سقاخانه به آن سقاخانه. یک شعری هم از خودشان در آورده بودند. به چای قند پهلوی تلخ، «قیلیچ» می گفتند و به چای شیرین، «قولوچ» می گفتند و می خواندند: قیلیچه یا قولوچه؟ یعنی چایتان شیرین است یا تلخ؟ بعد اگر صاحبخانه عصبانی بود، می گفت: تُک پا^{۱۱} و ساقولوچه. ساقولوچ، یعنی بچه ها را این طوری بیرون کردن که نیایند، شلوغ کنند.

ما هم، سقاخانه داشتیم و از قدیم هم توی خانواده ما بود. وقتی آمدم تهران، من هم سقاخانه بستم. یک اتاق را مثل بروجرد سیاه پوش کردم. بعضی ها هم، روضه خوان دعوت می کردند. ولی مردم، بیش تر سر سقاخانه همدیگر می رفتند. الآن هم که بروید بروجرد، همین طور سقاخانه دارند؛ مخصوصاً خانم ها از این سقاخانه به آن سقاخانه می روند. البته یک مقدار هم این سقاخانه ها، [جنبه] دید و بازدید دارد. برادر و خواهرم، بعد در بروجرد سقاخانه بستند و من - چون نمی توانستم - نبستم؛



ولی به خاطر سنت خانوادگی که در تهران داشتیم، سه، چهار سال بستم. سقاخانه، به این طریق بود و هنوز هم رسم است.

بله، به قول شما آب، سقاییت و... تویش نیست و شمع، روشن می‌کنند و پارچه نذری [می‌آوردند]. مثلاً من که سقاخانه بستم، زن برادرم و کسانی که آشکار بودند، پارچه سیاه نذر می‌کردند و برای ما می‌آوردند.

- در بروجرد، تعزیه هم برپا می‌شد؟

- خوب، تعزیه در همه جا بود و در بروجرد هم بود. یک آقائی به نام ملایحیی ناطق، در بروجرد بود که تعزیه‌گردان بود. این ملایحیی، در جاها و میدان‌هایی، تعزیه برپا می‌کرد. من، تعزیه ملایحیی را ندیدم، ولی یک قداره کهنه‌ای در خانه ما بود که می‌گفتند این، قداره ملایحیی است. ملایحیی ناطق، شعر هم می‌گفته. او، پدر مادر حسین حزین، شاعر بروجردی است. که کتاب مرثیه‌هایی هم سروده و کتابی هم درباره تاریخ بروجرد دارد.

آن‌طور که در بروجرد رسم بود، پیش از شروع تعزیه، شیپور می‌زدند و مردم، با صدای شیپور می‌آمدند. آوازهایی هم می‌خواندند. البته، مخصوصاً

سینه‌زن‌ها و زنجیرزن‌ها، سعی می‌کردند نوحه‌ها و آوازهایی که می‌خواندند، غنا نباشد. یک نوحه‌خوانی در بروجرد بود [- که] با پدرم دوست بود و بعداً با من هم دوست شد - به نام میرزا احمد ذاکر که گویا صدایش خوب بود و نوحه‌خوان دسته زنجیرهای محله ما [یعنی محله] یخچال هم بود. هر محله‌ای، یک دسته داشت؛ محله یخچال، محله دو دانگه، محله سوزنی و... که دسته مخصوص داشتند. یک روز او، در منزل عموی پدرم - که مجتهد بود - این نوحه را خطاب به حضرت عباس (ع) خوانده بود:

چه شد آن دست بلندت که به آواز بلند

دعویش بود که من، بازوی حیدر دارم

[تکرار آهنگین بیت]

چه شد آن دست بلندت که به آواز بلند

دعویش بود که من، بازوی حیدر دارم

همه شب، فکر من و زینب و کلثوم این بود

[که] دل آسوده بخوابید، برادر دارم

میرزا احمد، وقتی این نوحه را شروع کرد، آقا گفتند: آ میرزا احمد، نوحه‌ات را عوض کن. او هم، فوراً عوض کرد. گفتند که این آهنگ که تو می‌خوانی، غناست.

اتفاقاتی هم سر سقاخانه‌ها می‌افتاد؛ مثلاً یک خانمی ادعا می‌کرد که دیشب یکی از چراغ‌های من روشن شده و معلوم می‌شد که یک معجزه‌ای رخ داده! یک خانمی در بروجرد بود به نام «مش ماه سلطان» که فقیر بود و یک خانه محقری داشت، ولی سقاخانه می‌گرفت. مردم، گفتند که امام، سرسقاخانه مش ماه سلطان ظاهر شده. بعد - خدا شاهد است - ریختند خانه مش ماه سلطان و به عنوان تبرک، هر چه داشت، بردند؛ حتا لباسش را برای تبرک می‌بردند و پاره می‌کردند. مثلاً یکی می‌گفت: من، دیشب بلند شدم و دیدم یک خانمی دارد حیاط حسینیه‌ام را جارو می‌کند؛ یک زن بلند بالای سیاهپوش بود! که می‌گفتند: بله، این حضرت فاطمه (س) بوده. از این



اتفاقات هم، خیلی بود!

- واقعی بود یا باور عامه مردم بود؟

- نه، این را می دیدند. یک وقتی است که ممکن است کسی چیزی را که در ذهنش دارد، ببیند و اعتقاد داشته باشد، ولی [قطع کلام].

بعد نهار و شام می دادند که عرض کردم، آبگوشت بود. بروجردی ها نخودش را که می کوبیدند، می گفتند نان و گوشت - تهرانی ها، می گویند گوشت کوبیده؛ که آن را هم تقسیم می کردند. یادم است بچه که بودم، با دسته یک جایی رفتیم که نهار بخوریم و...

سر سفره که نشسته بودیم و نانها را در آبگوشت تیلیت می کردیم - آبگوشت هایش خیلی خوشمزه می شد؛ می گفتند: آبگوشت امام حسین (ع)، خیلی خوشمزه است - و داشتیم می خوردیم که عده دیگری خواستند بیایند. به من گفتند که نان و گوشت [گوشت کوبیده] را بردار و ببر و مرا از اُرسی (پنجره- های مخصوص آن زمان) فرستادند و یکی از پائین مرا گرفت؛ یعنی دیگر نگذاشتند که من از پله پائین بروم. [چون]، می خواستند که سر سفره خالی بشود. بعضی خانه ها، سر حیاط هایشان چادر می زدند

و هنوز هم می زنند؛ حیاط های بزرگ و چادرهای بزرگ. چادر زدن هم، [برای خودش] فنی بود. دو تا تیرک یا دیلک بزرگ گرفته بودند که کلفت بود و نمی دانم [ارتفاعش] چند متر بود. اینها را می خواباندند، چادر را رویش می گذاشتند و با مهارهایی می کشیدند و چادر، راست می شد. کسی به اسم صادق فراش بود که او را می آوردند به منزل عموی [پدرم]، منزل آشیخ حسین غروی تا چادر بزند. روز چادر زدن هم خوب، مشکل بود. چون باید عده زیادی مهارها را از اطراف می کشیدند تا این چادر، سرپا می ایستاد؛ خیلی هم سنگین و بزرگ [بود]. از جاهای دیگری هم که چادر می زدند، منزل مرحوم حاج آقا حسین طباطبائی یا بروجردی بود و یکی هم، منزل آقای بزرگ بود که از طباطبائی ها بودند. سه، چهار تا خانه بود که از

آن چادرهای بزرگ می زدند و روضه هم داشتند. در آنجا هم خانم ها روی زمین می نشستند و تخت هائی هم در اطراف بود که مردها بیش تر روی آن تخت ها می نشستند. دستجات هم که وارد می شدند، از آن طرف می آمدند و رد می شدند.

در بروجرد، یک چیز دیگر به نام «کتل» بود.

- استاد، آن چادرها شبیه خیمه می شد؟

- متنها سر حیاط را می پوشاند. دو تا تیرک زیرش بود و خیلی بزرگ بزرگ [ناتمام]. می گفتند اگر طوفان بشود، ممکن است چادر بیفتد؛ من، ندیدم که بیفتد.

کتل، [نمایش سیار] وقایع عاشورا است و به قول امروزی ها، کارناوال مذهبی است؛ یعنی در آن، امام حسین (ع)، شمر، علی اکبر (ع)، علی اصغر (ع)، عباس (ع) و اسرا هستند. بیش تر هم با اسب و... وارد می شدند. هر کس نقش خودش را می خواند. کسانی، امام خوان بودند که اشعار [نقش] امام را می خواندند و علی اکبرخوان و [دیگران] هم همین طور [بودند]. اینها غالباً صدایشان خوب بود، با موسیقی زمان خودشان هم آشنا بودند و تقریباً دستگاهها را می شناختند. کتل - که با اسب و... می آمد - وارد حیاط می شد و بیرون می رفت.

- در واقع، همان حالت تعزیه را داشت؟

- تعزیه متحرک بود. الآن هم نمی دانم هست یا نه؛ ولی چند سال پیش این کتل را در بروجرد

داشتند. مثلاً یک جوان زیبایی را «فرنگی» می‌کردند؛ آن فرنگی که در مجلس یزید بود. او هم، سوار اسب می‌شد و یک چتری هم می‌گرفت بالای سرش و می‌خواند: هستم فرنگی، هستم نصارا، اما نکشتم اولاد زهرا (س)! شمر هم وقتی می‌آمد، تمام هارت و پورتش را می‌کرد و گفتگوهایش با حضرت عباس (ع)، از جاهای خیلی [مهم کتل بود]. منتها در تعزیه‌ها و کتل‌ها، اشقیا خودشان هم مثلاً می‌گفتند، ابن سعد «ملعون» و شمر هم که می‌خواست حضرت عباس (ع) را دعوت کند، [ناتمام].

آخر، مادر حضرت عباس (ع) از بنی کلاب بود و شمر هم از همان قبیله بود. البته شمر، از اصحاب امیرالمؤمنین (ع) بود و حدیث هم از او نقل کرده‌اند، ولی مثل این که به خوارج گرایش پیدا کرد و مأمور شد که بیاید کربلا و بعد هم به دست مختار کشته شد. شمرها، در تعزیه لباس قرمز می‌پوشند و با صدای وحشتناکی - همان‌طور که باید باشد - حرف می‌زنند. چون شمر بعداً وارد صحرای کربلا شد، وقتی ابن سعد مدارا می‌کرد و لشکرش همان‌طور ایستاده بود، ابن‌زیاد، شمر را فرستاد و گفت: برو، اگر ابن‌سعد با حسین (ع) جنگ کرد [که هیچ]، وگرنه تو خودت سردار لشکر باش. ابن‌سعد، پسر سعد ابن ابی وقاص است.

سعدوقاص، همان فاتح ایران در زمان عمر بود که در جنگ احد هم از مدافعان پیغمبر (ص) و تیرانداز خیلی خوبی بود که وقتی دشمن نزدیک می‌شد، او یک تیر می‌انداخت، دشمن را [هلاک می‌کرد]. این عمر، پسر سعد ابی‌وقاص است. خود عمر هم، از اشراف کوفه بود که ابن‌زیاد، می‌خواست او را حاکم ری کند و منطقه‌ی ری را به دست او بدهد؛ ولی وقتی داشت ابلاغش را می‌گرفت و مسئله آمدن به کربلا شد، [ناتمام].

ابن‌زیاد، پسر زیاد ابن ابیه است که او هم از عمال حضرت امیر(ع) در ایران بود. چون پدرش

معلوم نبود، به او می‌گفتند زیاد، پسر باباش؛ ولی بعد ابوسفیان او را به خودش منتسب کرد و گفت: این، پسر من است و بعداً زیاد ابن ابی سفیان شد. بعد که حضرت امیر(ع) به خلافت رسید، به زیاد شغل بزرگی داد؛ ولی او تمام پول‌های بیت‌المال را برداشت و به جامعه [جریان معاویه] پیوست. عبیدالله ابن زیاد، پسر ابن زیاد ابن ابیه است. این‌ها از مشاهیر بودند؛ منتها غالبشان، گرایش به خوارج داشتند. خوارج، حتا حضرت امیر (ع) را هم تکفیر می‌کردند و می‌گفتند که کافر است. امام حسین (ع) را هم، تکفیر می‌کردند و می‌گفتند که کافر است. وقتی هم به جنگ با امام حسین (ع) آمدند، تقریباً جنبه ایدئولوژیک هم در آن زمان داشتند. چه می‌گفتم؟

- در مورد شمر صحبت می‌کردید.

- بله، وقتی شمر می‌خواست برود [و بقیه می‌خواستند از مجلس بروند]، صاحب مجلس باید به سردسته‌های سینه‌زنی یا کتل، پولی که در پاکت گذاشته بود، می‌داد. می‌دادند و بسته به کرامت آن‌ها بود. شمر [خوان] هم - که برای خودش جایزه می‌خواست - می‌آمد جلوی آقای مجلس [می‌ایستاد] و می‌گفت:

من، نه شمر هستم نه ابن‌جا کربلاست

این همه غوغا برای یک عباس است

بعد هم یک قبائی یا عبائی به شمر می‌دادند و می‌رفت. این هم، جایزه شمر بود.

یکی دیگر از چیزهایی که در این روزها در بروجرد وجود داشت، «شیر» بود. به تن کسی پوست شیر می‌کردند و روی طبّاق می‌گرداندند. این، همان شیری است که در کربلا بود. شخصی به نام قیس هندی در روز عاشورا در همان هند، به شکار می‌رود.

چون قیس هندی، روز عاشورا به صحرا شد

دردشت، آهوئی به چشم او هویدا شد

می‌رفت آن آهو و قیسیش دوان از پی

تا در نیستان شد، آخر قدرت وی

خواهد انگشتر امام حسین (ع) را از دستش دریاورد. هرچه کرد، بیرون نیامد. پس انگشت امام حسین (ع) را قطع کرد. نقش بجدل، کسی بود که با ساطور قصابی می آمد و ساطور را به طَبَق می زد و چیزهایی می خواند. این هم، قضیه شیر و دست.

- علامت هم بلند می کردند؟

- نه. در بروجرد، اول یکی رفت از اصفهان عَلم آورد، منتها این قدری! یک عَلمی بود که سه تا تیغه داشت و به آن، عَلم حیدری می گفتند. نوحه - خوان دسته بروجرد (میرزا احمد)، در محله یخچال بود [یعنی] محله ما، و سرسته سینه زن ها هم، یک پهلوان بزرگی بود به اسم کل آقا حسین. کل، یعنی کربلائی. محله او، در دودانگه بود. این علم را که آورده بودند، دسته دودانگه می گفت، چون خانه کل آقا حسین در دودانگه است، علم باید جلوی دسته ما باشد و دسته یخچال می گفت که نه، نوحه خوان - که میرزا احمد است - در محله ماست و باید جلوی خانه ما باشد. وقتی دسته یخچال علم را برد، دسته دو دانگه، حمله کرد که علم را از این ها بگیرد. این ها هم فرار کردند و علم را بردند منزل مرحوم آشیخ حسین غروی و آن را بستند به تیرک چادر و دیگر، کسی جرئت نکرد که بیاید علم را از آن جا بردارد، ببرد. این، علم بود.^{۱۲}

این، اولین عَلمی بود که به بروجرد آمد و دسته



دنبال آهو که می رفت، یک دفعه شیری از آن نیستان بیرون آمد که به او حمله کند. مادرم - خدایا مرز - این شعر را برایم گفته بود و من نوشته بودم. قیس هندی، هرچه بودا و برهمنی خودشان را می خواند، هیچکس به دادش نمی رسید. یک غلامی داشت که شیعه بود؛ او می گوید: ارباب امام حسین (ع) را هم صدا بزن. او هم می گوید و [می گوید] که یا حسین به دادم برس. بعد می گویند که دیدند یک آقائی آمد که سوار یک اسب تیرخورده بود و خود آن آقا هم زخم برداشته بود؛ روز عاشورا بود، و او، به شیر یک نهیب می زند که شیر می رود. بعد به قیس هندی می گویند که این امام حسین (ع) مشغول جنگ است. می گوید که ما بیائیم به کمک شما، و او، نمی پذیرد و همان طور غایب می شود و می رود! این شیر یا شیر دیگری بعد می آید به کربلا و وقتی شهدا در قتلگاه افتاده بودند، برای این که به این ها آسیبی نرسد، حضرت زینب (س) فضّه را صدا می زند که برو شیر را بیاور. قصه شیر و فضّه، معروف است. فضّه، خادمه حضرت زهرا (س) بود.

- در کربلا هم بودند؟

- این طور می گفتند. بعد او می رود آن شیر را می آورد. شیر هم، دیگر آن جا خاک بر سر می ریزد و مسائل و برنامه ای دارد. بنابراین، شیر جزو مراسم کتل بود که او را روی طَبَق می گذاشتند و چند نفر می رفتند زیرش را می گرفتند و می آوردند.

[گاهی هم] اتفاق می افتاد که بین دستجات سینه زنی دعوا می شد. می رسیدند در یک حیاطی؛ این، می - خواست اول برود و آن هم می خواست اول برود. بعد بین این ها زد و خورد می شد. یک آقائی به نام کل عابد بود که این کربلائی عابد، نقش «دست» را داشت. یک طَبَق سوراخ را می آوردند و روی سر او می گذاشتند و او هم دستش را درمی آورد و روی طَبَق می گذاشت که مثلاً دست امام حسین (ع) است. این طوری بود که انگشتری در این دست بود که «بجدل» می آید و می -

دودانگه و یخچال، سر آن دعوا داشتند. دو دانگه، یک دهی نزدیک بروجرد به نام دروازه دانگه است و یخچال هم که محل ما بود. یخچال‌های بروجرد، آن‌جا بود که آب یخ و... بود. خلاصه، این هم داستان علم حیدری بروجرد [بود].

یک وقتی، یک روضه‌خوانی در اصفهان به نام تاج اصفهان بوده؛ نه این جلال تاج که آواز می‌خواند! این یک، تاج‌الذاکرین بود. یک وقتی از طرف دولت، برای روضه‌خوان‌های آن روز، لقب آمد؛ اشرف‌الذاکرین، بیان‌الذاکرین، شمس‌الذاکرین و سلطان‌الذاکرین که بعداً این‌ها، لقب خود این‌ها شد. آن تاج‌الذاکرین، در اصفهان بوده و مثل این‌که یک روز می‌رود منبر و مثلاً روز عاشورا بوده. تاج اصفهانی، صدایش خیلی خوب بوده. صحبت می‌کند و می‌گوید. جناب حجت‌الاسلام آقای آفانجفی [؟]، از شما من نمی‌ترسم. آقای حاکم! از تو هم نمی‌ترسم. آقای کی، از تو هم نمی‌ترسم. اعلیحضرت! از تو هم نمی‌ترسم. مردم، می‌گویند یعنی چه! این، دیوانه شده؟ بعد یک دفعه می‌زند زیر آواز:

از آن ترسم که آتش بفرروزد

میان خیمه، بیمارم بسوزد [تأثر]

آن روز، در مجلس اصلاً عده‌ای غش می‌کنند از شدت گریه، با آن مقدمه و با آن آواز.

در بروجرد هم، روضه‌خوان‌ها می‌آمدند و خیلی روضه‌خوانی بود. الآن دیگر جای روضه‌خوان‌ها را مداح‌ها گرفته‌اند. روضه‌خوان‌ها، می‌آمدند و مثلاً هر مجلسی، پنج، شش تا روضه‌خوان داشت. واعظ‌هایی هم می‌آمدند و آن وقت هم، واعظ خیلی مهم بود.

- واعظ‌های معروف بروجرد، چه کسانی بودند؟

- یک آقای محجوبی بود که خیلی خوب بود. می‌خواهم عرض کنم که یکی از واعظ‌های معروف بروجرد، بنده بودم؛ در جوانی‌ها! یکی هم که خیلی خوب بود و وجودش خیلی اعز بود، علی‌محمد مرآت یا حاجی مرآت بود. او هم، منبرش خیلی

جالب بود. من هم که کوچک بودم، [می‌دیدم که] عنوان واعظ مهتر بود و غالباً بیش‌تر از دو، سه تا مجلس نداشت؛ [در حالی که] ممکن بود یک روضه‌خوان [معمولی]، بیست تا مجلس داشته باشد.

آن وقت، روضه‌خوان‌ها سوار خر می‌شدند و یک کسی سر خر را می‌گرفت و از این حیاط به آن حیاط و سقاخانه می‌رفتند. بعضی اوقات در بروجرد، علما هم سوار خر می‌شدند.

یک خرهائی بود که به آن [ها]، خر مصری می‌گفتند و ریزاندام بود. یک پالان‌هایی داشتند که مثل تشک و قشنگ بود. به آن، می‌گفتند پالان قجری. آن خرها، رکاب هم داشت. حاج آقا حسین بروجردی، یکی از همان خرها را داشت و وقتی می‌خواست برود به مسجد شاه یا جائی می‌خواست برود، می‌آمدند، [کمک می‌کردند] و سوار خر می‌شد. یکی هم سر خر را می‌گرفت و یکی هم همراهش می‌دوید و آقا را به آن‌جا می‌بردند.

بعضی روضه‌خوان‌ها، با اسب می‌رفتند و بعضی‌ها هم که با خر می‌رفتند؛ ولی نه از این خرها، چون این خرها فقط مال علما بود. و عاظم، غالباً آخر مجلس به منبر می‌رفتند. یکی، دو تا جلسه بیش‌تر نداشتند؛ مثلاً دو تا صبح و دو تا بعدازظهر. بعضی وقت‌ها هم، از خارج [از بروجرد] واعظ می‌آمد. مثلاً یک آقائی بود به نام کمالی سبزواری که یک وقتی به بروجرد آمده بود. کمالی سبزواری، گویا صدایش هم خوب بوده و خیلی هم شعر می‌دانسته و در ضمن صحبتش، خیلی شعر می‌خواند. از جمله در منزل عموی پدر ما، به منبر می‌رفت. یک [شعری] هم درست کرده بود که در مجلس‌ها ختم می‌گرفتند:

عباس، ای شهید گروه مخالفان

دانم یقین توئی پسر شاه انس و جان

کن حاجتم روا، تو به حق برادرت

ای سرّ جدا، به [؟] از سقای تشنگان

شعر کمالی را، رواج داده بودند و در هر مجلسی

همهٔ دکان‌ها را چراغانی کرده بودند. یک ماشینی هم توی خیابان حرکت می‌کرد و بالایش ساز و دهل بود و می‌رقصیدند.

هیچی، مردم تماشا می‌کردند و تمام شد؛ یعنی قضیه، پاک فراموش شد. آن کل عابدی که گفتم نقش «دست» را داشت، خیلی امام حسینی بود. [یک روز] از آن طرف خیابان آمد پیش پدر من و پدرم هم، مثل کل عابد بیرق زده بود. کل عابد، گریه می‌کرد و به پدرم می‌گفت: آقای آیتی، اسرا را هنوز وارد نکرده‌اند؟! یعنی شهر بروجد شده مثل شهر شام که وقتی می‌خواستند اسرا را وارد کنند، شادی می‌کردند!

این، تمام شد و دیگر نه روضه بود و نه سینه‌زن و نه زنجیرزن! تا سال ۱۳۲۰ که رضاشاه رفت و محمدرضا شاه آمد. باز محرم، آمد؛ ولی هنوز هم دستجات جرئت نمی‌کردند بیرون بیایند. من، جوان یا نوجوان بودم و رفته بودم مسجد شاه تماشا که یک دفعه دیدم یک صدائی آمد. یک دسته از آن بالا حرکت کردند و [می‌خواندند]:

شب عاشوراست، امشب

کربلا غوغاست، امشب

دیگر، دو مرتبه رواج پیدا کرد. این قضایائی بود که می‌خواستم راجع به محرم بگویم!

◆ پی‌نوشتها

- ۱- یادآوری مصاحبه‌گر: پانزدهم.
- ۲- حالا نمی‌دانم که این اسمش بشیر است یا لقبش بشیر است!
- ۳- یرب، یعنی مدینه.
- ۴- از آن‌ها، عضدالدوله و رکن‌الدوله است. البته وزرای آل بویه مثل صاحب بن عبّاد و ابن‌العمید و... عربی‌گرا بودند ولی نام‌های خودشان هم فارسی است.

چند دفعه می‌خواندند. کمالی، واعظ خیلی معتبری بود. وقتی می‌رفت سر منبر، غالب خانم‌ها کاغذ و قلم می‌بردند و شعرهایی را که او می‌گفت، می‌نوشتند.^{۱۳} کمالی، در منزل آشیخ حسین غروی منبر می‌رفت و به منبر بهیجانی هم می‌رفت و روضه می‌خواند و ما هم با پدرمان می‌رفتیم. دیگر پیر شده بود. یادم است، وقتی داشت صحبت می‌کرد، آن ته مجلس یک سر و صدائی بود؛ البته یک صدای خفیفی بود. بعد، کمالی گفت:

به ادب، نامه گشائی کن از آن زلف سیاه

جای دل‌های عزیز است، به هم برزنش

یعنی [حرف نزنید]. عرفان، خوب می‌دانست.

در بروجد، حاجی مرآت، عرفان را خیلی خوب می‌دانست. او هم صدها بیت شعر را از بر داشت. البته دبیر دبیرستان هم شده بود و دبیر عربی ما هم بود. بعد، دیگر با من دوست شده بود.

این را می‌خواستم بگویم که زمان پهلوی، روضه قدغن شد. همهٔ آخوندها را امتحان کردند و به آن‌هایی که پیشنماز بودند و مسجد داشتند، کاری نداشتند یا مثلاً پیر و مجتهد بودند. بعد، دستور دادند که عمامهٔ تمام آخوندها را بردارند. آن‌ها هم عمامه - هایشان را برداشتند و یک کلاهی سرشان گذاشتند و یک پالتوئی نشان کردند؛ تا این که گفتند سینه‌زنی و زنجیرزنی و اصلاً روضه هم تعطیل شود. دیگر هیچکس روضه نمی‌گرفت و اگر روضه بود، پلیس می‌آمد و طرف را می‌گرفت که تو خلاف قانون رفتار کرده‌ای!

یادم است، آن سال اولی که گفتند سینه‌زنی قدغن است، یک دستهٔ سینه‌زنی آمد بیرون و پاسبان‌ها - [که] آن وقت سوار اسب می‌شدند و یک شمشیر هم داشتند - مثل این که به آن سینه‌زن‌ها حمله می‌کردند و آن‌ها دیگر فرار کردند. ولی خیلی عجیب است که این مردم، چطور رنگ عوض می‌کنند! دو سال بعدش، روز یازدهم ماه محرم، تولد رضاشاه بود و

۵- دیلم، همین مازندران است دیگر.

۶- تکیه دولت، در جای بانک ملی بازار است. الآن تکیه دولت خراب شده و بانک ملی [به جایش] ساخته شده است.

۷- اتفاقاتی هم آنجا می افتاد؛ مثلاً در تعزیه‌ها، پیش از شروع تعزیه، مثل آگهی‌های تجارتنی، چیزهایی را مثل «خانه‌ای هست که به فروش می‌رسد» هم اطلاع می‌دادند. [یکبار] یک زنی بود که می‌خواست برود به شاه شکایت کند، ولی راهش نمی‌دادند. وقتی این کارناوال یا کتل داشت وارد می‌شد، این هم خودش را جزو حضرت زینب، و این‌ها، انداخت توی آن‌ها و رفت. بعد که رفتند؛ هر کسی نسخه خودش را می‌خواند و به این که رسید، گفتند تو بخوان. این، بلند شد و گفت: من، زینب زیادی- ام، عروس ملاهادی‌ام [خنده]! می‌گویند تو چرا آمدی؟ شرح حالش را می‌گوید. از این چیزها هم بود.

۸- مثلاً به گل کوجه‌ها، خرّه می‌گویند یا به دخترهایی که

پروئی می‌کنند، می‌گویند روت به خرّه مره [رویت، به گل می‌رود (برود)]. خنده.

۹- سنّار، مخفف صد دینار است و آن، سکه‌ای بود از مس، معادل دو شاهی و ده عدد آن یک قران/ ریال بود و تا سال ۱۳۱۹ (ق.) رواج داشت. (لغتنامه دهخدا)

۱۰- اصل واژه در بیان استاد، دیزی.

۱۱- تُک پا: تپیا، اُردنگی.

۱۲- حالا مردم افراط و تفریطی هستند و هی بزرگش می‌کنند. طوری که الآن دیگر علم وارد کوجه‌ها نمی‌شود و طوری سنگین است که دو، سه نفر می‌روند زیر علم. این‌ها، افراط‌کاری است و هر کس، می‌خواهد خودش را به رخ دیگران بکشد.

۱۳- من، خیلی دلم می‌خواست کمالی را ببینم. تا این که یک روز آمده بودم تهران با پدرم و او را دیدم. گفتم: آقا این کمالیه‌ها! گفت: ای، بیا برویم دنبالش. خوب آقام را هم می‌شناخت!





